

خدا چون سلام به روی ماهت...

کلاغ سرخ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کلاغ و مرغ

ویکتوریا اشواب نگار شجاعی

سرشناسه: اِشواب، وِکتوریا، ۱۹۸۷ - م.

Schwab, Victoria

عنوان و نام پدیدآور: کلاغ سرخ / نویسنده: وِکتوریا اِشواب؛ مترجم: نگار شجاعی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۱۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۸۰-۰

یادداشت: عنوان اصلی: City of Ghosts, 2018

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ - مترجم

رده‌بندی کنکره: الف ۱۳۹۷ ش ۹ و ۲/PS۳۶۱۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۰۶۰۰۷

۷۰۹۵۸۰۱



انتشارات پرتقال

کلاغ سرخ

نویسنده: وِکتوریا اِشواب

مترجم: نگار شجاعی

ویراستار: لیلا کوت آبادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۸۰-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴

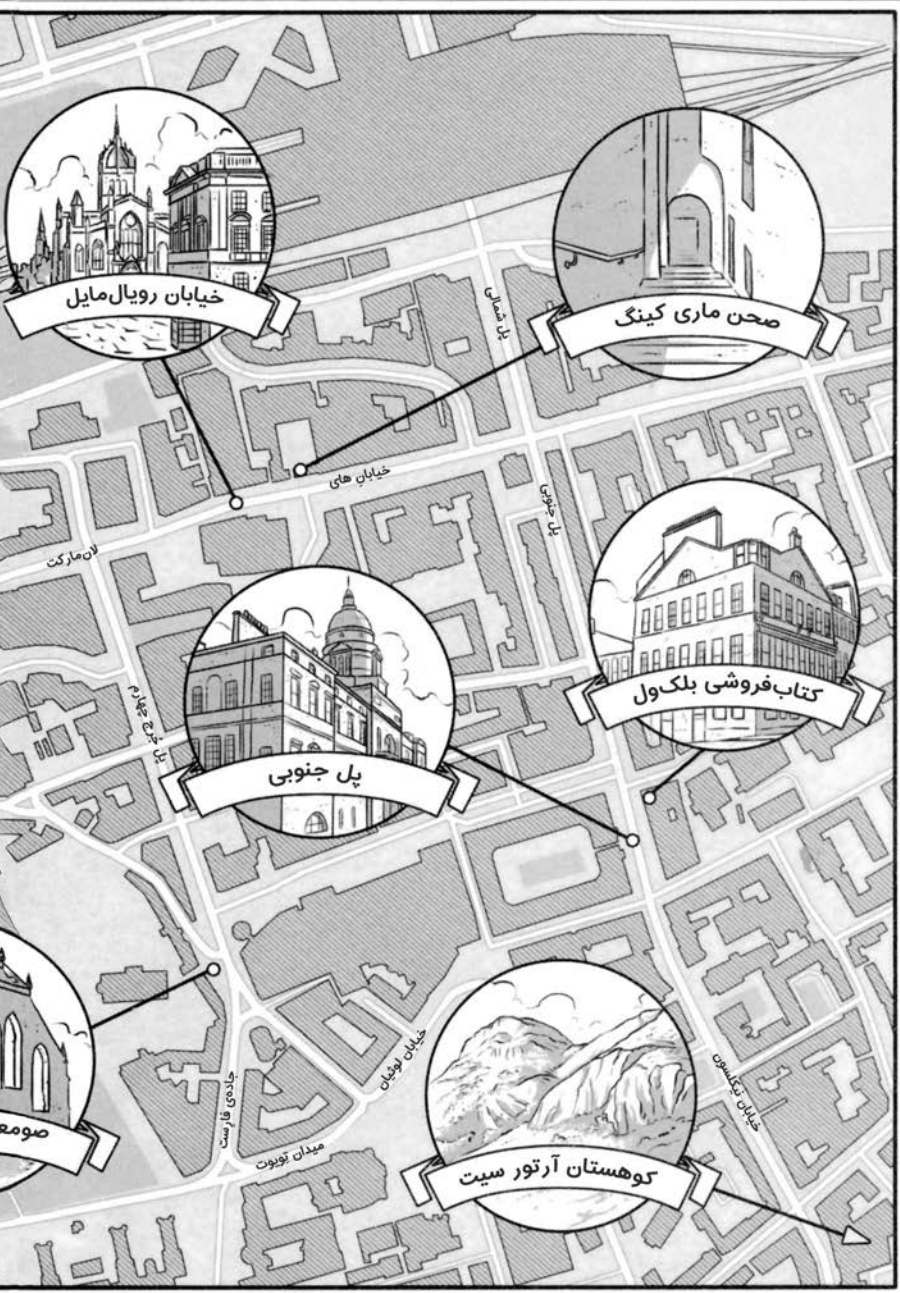


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به بابای گلم
ن.ش



خیابان رویال مایل



صحن ماری کینگ



پل جنوبی



کتاب فروشی بلکول



کوهستان آرتور سیت



صومعه

لان مارکت

پل چارلم

پل شمال

پل جنوبی

خیابان های

خیابان لوئیان

جادهی فارست

میدان توپوت

خیابان ریگاسون

نقشه‌ی کسیدی از ادینبورگ، اسکاتلند



خیابان پرئسس

خیابان تورک‌بنگ

قلعه‌ی تاریخی ادینبورگ

تفریح‌گاه لینزاند

ایوان جانستون

گراس مارکت

بندر غربی

ایوان قلعه

بل فانتین شرقی

گراس مارکت

به‌ی گیری فرایر

میدان لوریستون

بخش اول
روح پُرس‌ها

فصل اول

مردم فکر می‌کنند سروکلای اشباح شب‌ها پیدا می‌شود، یا فقط روزهای هالووین^۱ می‌توان آن‌ها را دید، یا فقط وقتی دیده می‌شوند که همه‌ی دنیا تاریک شده و هر صدایی از پشت دیوارها شنیده می‌شود. اما راستش اشباح همه جا هستند. مثلاً توی صف نان در مغازه‌ی خواروبارفروشی یا وسط باغ مادرزنگتان یا حتی روی صندلی جلویی‌تان توی اتوبوس.

ندیدنشان به این معنی نیست که بینمان نیستند.

وسط کلاس تاریخ، چک... چک... چک... چکیدن قطره‌هایی مثل قطره‌های باران را روی شانه‌ام احساس می‌کنم. بعضی‌ها بهش حس ششم می‌گویند و بعضی‌ها چشم سوم؛ همان حسی که قلقلکت می‌دهد که چیز دیگری هم این‌جا هست.

اولین باری نیست که این حس را دارم، اتفاقاً برعکس. بهتر است بگویم اولین باری نیست که این حس این‌جا توی مدرسه می‌آید سراغم. خیلی سعی کردم بی‌خیالش بشوم. همیشه همین کار را می‌کنم اما فایده‌ای ندارد. این‌طوری فقط تمرکز من را از دست می‌دهم و می‌دانم که تسلیم شدن، تنها راه خلاص شدن از این حس است؛ یعنی دنبالش راه بیفتم و با چشم‌های خودم ببینمش.

1- Halloween. فستیوال وحشت که هر سال در روز ۳۱ اکتبر برگزار می‌شود و در آن، افراد با لباس‌های مبدل و ماسک‌های ترسناک در خیابان‌ها پرسه می‌زنند و جشن می‌گیرند.

جیکوب^۱ از آن طرف کلاس، چشمش می‌افتد بهم و سرش را تکان می‌دهد. حتی او هم نمی‌تواند چک... چک... چک را حس کند، اما چون من را خوب می‌شناسد، می‌فهمد که این حس آمده سراغم.

روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم و خودم را مجبور می‌کنم که بر درسم تمرکز کنم. آخرین هفته‌ی مدرسه قبل از تعطیلات تابستان است ولی آقای مایر^۲ به روی خودش نمی‌آورد و همین‌طور مشغول درس دادن است.

«... روزهای پایانی جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵، نیروهای آمریکایی...» صدای خسته‌کننده‌ی معلم می‌پیچد توی سرم. هیچ‌کس توی کلاس آرام‌و‌قرار ندارد، چه برسد به این‌که حواسش را جمع کند. درک^۳ و ویل^۴ با چشم‌های باز چُرت می‌زنند، مَت^۵ سرگرم ساختن جدیدترین مدل توپ کاغذی‌اش است. آلیس^۶ و ملانی^۷ هم دارند فهرستی تهیه می‌کنند.

آلیس و ملانی بچه‌معروف‌های مدرسه هستند.

چون همه چیزشان شبیه هم است: موهایی که برق می‌زند، دندان‌هایی که صاف و سفید است و حتی لاک ناخن‌هایشان هم یکی است. برعکس آن‌ها، من لُپ‌های چاق و موهای فرفری قهوه‌ای دارم و شلخته و نامرتب هستم، حتی یک لاک هم ندارم.

می‌دانم خیلی‌ها دلشان می‌خواهد توی مدرسه معروف باشند، اما راستش من هیچ‌وقت دلم نخواستۀ آن‌طوری باشم. قوانین خیلی خسته‌کننده‌ای دارد. لبخند بزن، ولی نه زیاد. بخند، ولی نه خیلی بلند. حواست به لباس پوشیدن باشد. عضو تیم‌های ورزشی درست و حسابی شو و کلاً به همه چیز اهمیت بده، اما نه خیلی زیاد.

من و جیکوب هم قوانین خاص خودمان را داریم، ولی با قوانین بقیه فرق دارد.

1- Jacob

2- Meyer

3- Derek

4- Will

5- Matt

6- Alice

7- Melanie

جیکوب که انگار گوش به زنگ است، از جایش بلند می‌شود و از وسط کلاس می‌آید سمت میز ملانی. به گمانم او با آن موهای لخت طلائی، چشم‌های آبی روشن و شوخ‌طبعی‌اش می‌توانست یکی از بچه‌معروف‌های مدرسه باشد.

قبل از این که لبه‌ی میز ملانی بنشیند، نگاه شیطنت‌آمیزی بهم می‌اندازد. خب راستش او می‌تواند توی مدرسه معروف باشد، ولی یک مشکلی هست. جیکوب مُرده.

«وسایلی که امشب برای دیدن فیلم نیاز داریم...» او با صدای بلند نوشته‌ی روی کاغذ ملانی را می‌خواند، اما فقط من صدایش را می‌شنوم. ملانی برگه‌ی دیگری را تا می‌زند. از روی حروف بزرگی که با خودکار صورتی نوشته، می‌فهمم یک دعوت‌نامه است و بعد خم می‌شود تا آن را بدهد به چنا^۱ که جلوبیش نشسته. وقتی ملانی دعوت‌نامه را به چنا می‌دهد، دستش درست از وسط سینه‌ی جیکوب رد می‌شود.

او که انگار بهش برخورد، نگاه می‌کند و سریع از روی میز می‌پرد پایین. حس چک... چک... چک دوباره مثل صدای زمزمه‌ای که درست نمی‌شنوم، می‌پیچد توی سرم. بی‌قرارم. نگاهم را به ساعت دیواری می‌دوزم و منتظرم تا صدای زنگ ناهار بلند شود.

جیکوب دور می‌زند و می‌رود طرف میز آلیس. ردیف خودکارهای رنگارنگی را که بالای میز چیده شده برانداز می‌کند. بعد بیشتر خم می‌شود سمت آلیس و با احتیاط انگشتش را طرف یکی از خودکارها دراز می‌کند؛ حواسش را حسابی جمع می‌کند و به نزدیک‌ترین خودکار روی میز سیخونک می‌زند.

ولی خودکار از جایش تکان نمی‌خورد.

بعضی از اشباح توی فیلم‌ها می‌توانند تلویزیون را از جا بلند کنند یا تخت

1- Jenna

را از این طرف اتاق هُل بدهند آن طرف. اما حقیقت این است که یک شبیح باید خیلی زور داشته باشد تا دستش به آن طرف برده^۱ برسد؛ منظورم برده‌ای است که بین دنیای آن‌ها و دنیای ما کشیده شده. اشباحی که از این قدرت‌ها دارند معمولاً یا خیلی پیر هستند، یا کمی بدجنس. همان‌طور که زنده‌ها نیرویشان را از چیزهایی مثل عشق و امید می‌گیرند، اشباح هم برای قوی شدن از چیزهای تلخ و تاریک استفاده می‌کنند؛ چیزهایی مثل درد، خشم و حسرت.

جیکوب هنوز دارد سعی می‌کند، اما نمی‌تواند ضربه‌ای به توپ فوتبال کاغذی مت بزند، پس چینی به ابرویش می‌اندازد. خوشحالم که در او خبری از آن چیزهای تلخ و تاریک نیست.

درست نمی‌دانم چند وقت از مُردن جیکوب می‌گذرد. خیلی آهسته به این کلمه فکر می‌کنم، چون می‌دانم از شنیدنش خوشش نمی‌آید. فکر نمی‌کنم زمان زیادی ازش گذشته باشد، چون تیپ و قیافه‌اش هنوز از مُد نیفتاده. تی‌شرتی با عکس یک اَبَر‌قهرمان^۲ با شلوار جین مشکی و کفش کتانی ساق‌بلند می‌پوشد، اما هیچ‌وقت درباره‌ی اتفاقی که برایش افتاده حرفی نمی‌زند و من هم چیزی نمی‌پرسم. باید به حریم خصوصی دوستت احترام بگذاری، حتی اگر بتواند ذهنت را بخواند. با این‌که من نمی‌توانم ذهنش را بخوانم، اما وقتی همه چیز را در نظر می‌گیرم، به این نتیجه می‌رسم که بهتر است زنده باشم و قدرت ذهنی نداشته باشم تا این‌که شبیحی باشم با قدرت‌های ذهنی.

با شنیدن کلمه‌ی شبیح، سرش را بلند می‌کند و گلویش را صاف می‌کند. «ترجیح می‌دم به جای شبیح بهم بگی آدمی که درگیر بحران جسمی شده.» چشم‌هایم را تنگ می‌کنم؛ می‌داند که خوشم نمی‌آید بدون اجازه ذهنم را بخواند. بله، یکی از دردسرهای دوستی‌مان همین است، ولی چیز زیادی

1- The Veil

2- Superhero

که ارزش نمی‌خواهم. باید به حد و مرزهای هم احترام بگذاریم!
جیکوب با نیشخند جوابم را می‌دهد: «تقصیر خودته که همه‌ش با صدای بلند فکر می‌کنی.»

با حرص نفسم را بیرون می‌دهم و چندتا از بچه‌های کلاس نگاهم می‌کنند. بیشتر توی صندلی‌ام فرو می‌روم و کفش‌های ورزشی‌ام می‌خورند به کیف پر از کتابم که روی زمین ولو شده. دعوت‌نامه‌ای که ملانی به جنا داده بود دور کلاس می‌چرخد، اما از میز من رد می‌شود. برایم مهم نیست. نزدیک تابستان است و این یعنی لذت بردن از هوای تازه، نور خورشید و کلی کتاب‌های خوب؛ یعنی پیاده‌روی سالانه‌ی خانوادگی به خانه‌ی ساحلی اجاره‌ای در لانگ‌آیلند، جایی که مامان و بابا می‌خواهند روی کتاب جدیدشان کار کنند.

مهم‌تر از همه این‌که دیگر خبری از اشباح سرگردان نیست.
نمی‌دانم خانه‌ی ساحلی چی دارد که تعداد اشباحش خیلی خیلی کمتر از این‌جا یعنی شمال ایالت نیویورک^۲ است. شاید به خاطر این‌که نوساز است، شاید هم چون در ساحلی آرام و ساکت قرار دارد. این یعنی بعد از تمام شدن مدرسه، شش هفته وقت دارم تا از آفتاب و ماسه‌های ساحل و خواب راحت شبانه لذت ببرم.

شش هفته بدون صدای چک... چک... چک اشباح بی‌قرار.
شش هفته احساس تقریباً عادی بودن.
بی‌صبرانه منتظر تعطیلات از راه برسد.

با این‌که بی‌صبرانه منتظرم... وقتی زنگ به صدا درمی‌آید، از جایم بلند می‌شوم، کوله‌پشتی‌ام را روی یک شانه می‌اندازم و بند بنفش

1- Long Island

2- Upstate New York

دوربین را روی شانهای دیگرم؛ و می‌گذارم پاهایم من را ببرند طرف صدای چک...چک...چک سمج.

جیکوب هم یواش یواش راه می‌افتد کنارم و می‌گوید: «فکر خطرناکیه... بهتره بریم ناهارمون رو بخوریم.»

امروز پنجشنبه‌ست؛ پیراشکی داریم. با خودم فکر می‌کنم و مراقبم تا با صدای بلند جوابش را ندهم. ترجیح می‌دم با اشباح روبه‌رو بشم.

می‌گوید: «اذیت نکن دیگه.» ولی هر دومان می‌دانیم جیکوب یک روح عادی نیست و من هم یک دختر عادی نیستم، یعنی دیگر نیستم. همه چیز به خاطر یک تصادف بود؛ یک دوچرخه؛ رودخانه‌ای یخ‌زده. خلاصه این‌که او نجاتم داد.

«آره، من واقعاً یه اَبَر‌قهرمانم.» درست قبل از این‌که در کم‌دیواری محکم بخورد توی صورتش، جوابم را می‌دهد. صورتم را از درد جمع می‌کنم، ولی جیکوب درست از وسط در رد می‌شود. نه این‌که یادم برود او چه موجودی است. خیلی سخت است نامرئی بودن بهترین دوستت را از یاد ببری، اما خب آدم به همه چیز عادت می‌کند.

این جاست که می‌فهمم عجیب‌ترین قسمت زندگی‌ام این نیست که جیکوب یک سال است همه جا همراهم می‌آید.

توی راهرو به دوراهی می‌رسیم. سمت چپ کافه‌تریاست و سمت راست راه‌پله. جیکوب بهم هشدار می‌دهد: «هنوز هم فرصت داری عادی باشی.» اما وقتی این را می‌گوید، نیش کج و کوله‌اش تا بناگوش باز شده. هر دو می‌دانیم خیلی وقت است بی‌خیال عادی بودن شده‌ایم. می‌رویم سمت راست.

از پله‌ها پایین می‌رویم و از سالن دیگری می‌گذریم؛ خلاف جهت جمعیتی که می‌روند ناهار بخورند، حرکت می‌کنیم و هر بار که از جایی می‌پیچیم، صدای چک...چک...چک بلندتر می‌شود. صدا مثل طنابی کم‌کم ما را می‌کشد سمت خودش. دیگر لازم نیست فکر کنم کجا باید بروم. در واقع

راحت‌تر است اگر اصلاً بهش فکر نکنم و فقط خودم را به آن حس بسپارم. کشیده می‌شوم سمت سالن اجتماعات. جیکوب دست‌هایش را می‌چپاند توی جیب‌هایش و غرولندکنان چیزی درباره‌ی بد بودن این فکر می‌گوید. من هم یادش می‌اندازم که ازش نخواستهم همراهم بیاید، اما خوشحالم که تنه‌ایم نگذاشته.

می‌گوید: «قانون نهم دوستی: تماشای اشباح یه بازی دو نفره‌ست.»
«درسته.» کلاهک را از روی لنز دوربین کنار می‌زنم. دوربینم هیولایی کهنه و بی‌ریخت است؛ یک دوربین دستی سیاه‌وسفید سنگین که منظره‌یابش خراب شده و با بند کلفت بنفشش از شانه‌ام آویزان است.
اگر یکی از معلم‌ها توی سالن اجتماعات گیرم بیندازد، می‌گویم دارم برای نشریه‌ی مدرسه^۱ عکس می‌گیرم. البته همه‌ی گروه‌های فوق‌برنامه‌ی مدرسه کار امسالشان را تمام کرده‌اند...

و من هیچ‌وقت برای نشریه‌ی مدرسه کار نکرده‌ام.
درهای ورودی را هل می‌دهم و می‌روم تو. سالن نمایش خیلی بزرگ است؛ سقف بلندی دارد و صحنه‌ی نمایش، پشت پرده‌ی قرمزرنگ ضخیمی از دید پنهان شده.

یک‌دفعه می‌فهمم چرا صدای چک... چک... چک من را تا این‌جا کشانده. هر مدرسه‌ای داستان‌های خودش را دارد. راز اتفاق‌های بی‌دلیل توی همین داستان‌ها پنهان شده؛ مثل غرغز توی دستشویی پسرانه، سرمای پشت کلاس زبان انگلیسی و بوی دودی که از سالن اجتماعات می‌آید.
مدرسه‌ی من هم همین‌طور است. تنها فرقی این است که هر وقت داستانی درباره‌ی اشباح می‌شنوم، باید بفهمم راست است یا دروغ. البته بیشتر این داستان‌ها حقیقت ندارند.

۱- در آمریکا مدرسه‌ها چند انجمن مختلف مثل انجمن ورزشی، فرهنگی و... دارند که اخبار مربوط به آن‌ها در نشریه‌ی مدرسه چاپ می‌شود.

صدای غرغز از دری می‌آید که لولاهایش زنگ زده.
سرمای پشت کلاس زبان انگلیسی به خاطر وزش باد است.
اما وقتی دنبال صدای چک... چک... چک از راهروی سالن نمایش رد می‌شوم و از صحنه بالا می‌روم، می‌فهمم که توی این داستان خاص، یک چیزهایی هست.

داستان پسری که موقع اجرای نمایش، جاننش را از دست داد.
داستان از این قرار است که خیلی وقت پیش، یعنی وقتی مدرسه تازه افتتاح شده بود، در پرده‌ی دوم نمایش رویای نیمه‌شب تابستان آتش‌سوزی رخ داد. آتش کل صحنه را گرفته بود، اما همه توانستند فرار کنند... یا این‌طور فکر می‌کردند.

بعد از آن، پسری را زیر دربیچه‌ی مخفی روی صحنه، پیدا کردند.
جیکوب کنارم شروع می‌کند به لرزیدن و من پشت چشم نازک می‌کنم.
با این‌که یک شبیح است، اما زیادی ترسوست.
می‌گوید: «شاید هم تو زیادی شجاعی. تا حالا این‌طوری بهش فکر کردی؟»
من هم به اندازه‌ی بقیه‌ی مردم ترسو هستم. باورش سخت است
اما خودم هم دلم نمی‌خواهد تمام وقتم را دنبال اشباح بگردم. مشکل
این‌جاست که اگر آن‌ها جایی باشند، نمی‌توانم به روی خودم نیاورم. مثل
این است که بدانی یک نفر درست پشت سرت ایستاده و آن‌وقت بهت
می‌گویند پشت سرت را نگاه نکن. نفس‌هایش را روی گردنت حس
می‌کنی و به ازای هر ثانیه نگاه نکردنت، همه چیز توی ذهنت بدتر از چیزی
می‌شود که واقعاً هست؛ چون آخرش، آن چیزی که نمی‌بینی همیشه
وحشتناک‌تر از آن چیزی است که می‌بینی.

از صحنه بالا می‌روم و جیکوب هم پشت سرم. شک و تردیدش را
احساس می‌کنم؛ آن‌قدر که باعث می‌شود وقتی دارم گوشه‌ی پرده‌ی قرمز

Midsummer Night's Dream. نمایش‌نامه‌ای اثر ویلیام شکسپیر نویسنده‌ی مشهور انگلیسی.

سنگین را بالا می‌زنم تا بروم پشت صحنه، کمی کشیده می‌شوم عقب. جیکوب صاف از وسط پرده رد می‌شود و دنبالم می‌آید.

همه جا تاریک است؛ آن‌قدر تاریک که چند لحظه طول می‌کشد تا چشمم عادت کند به وسایل و نیمکت‌هایی که روی صحنه پخش و پلا شده. نور کمی از زیر پرده می‌تابد. همه جا ساکت است، اما حسی عجیب بهم می‌گوید چیزی آن‌جا تکان می‌خورد. صدای ناله‌ی خفه‌ی کیسه‌های شنی را روی لولاها می‌شنوم... صدای پیچیدن باد زیر کفپوش‌های چوبی... و خش‌خش چیزی که امیدوارم کاغذ باشد، نه موش صحرایی.

می‌دانم که بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر مدرسه برای روکم‌گنی از هم می‌خواهند این پشت بیابند، گوششان را روی زمین بگذارند و صدای پسری را بشنوند که از آن آتش‌سوزی جان سالم به در نبرد. یک بار صدایشان را شنیدم که داشتند توی راهرو درباره‌ی این‌که کدامشان بیشتر از همه طاقت آورده بود، برای هم لاف می‌زدند. یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه. بعضی‌ها ادعا می‌کردند صدای پسرک را شنیده‌اند. بقیه هم می‌گفتند بوی دود به مشامشان خورده یا صدای پای بچه‌هایی را شنیده‌اند که داشتند فرار می‌کردند. اما سخت می‌شود فهمید این حرف‌ها تا کجا شایعه است و حقیقت از کجا شروع می‌شود.

کسی برای روکم‌گنی از من نخواستند بیایم این‌جا. لازم هم نیست این کار را بکنند. وقتی پدر و مادرت درباره‌ی مسائل فراطبیعی کتاب می‌نویسند، مردم فکر می‌کنند خودت آن‌قدر عجیب و غریب هستی که بیایی سراغ این ماجراها. فکر کنم حق با آن‌هاست.

وقتی می‌رسم وسط صحنه‌ی تاریک، پایم گیر می‌کند به چیزی و تلو تلو می‌خورم جلو. جیکوب دستش را دراز می‌کند طرفم تا من را بگیرد، اما انگشت‌هایش از توی بازویم رد می‌شود و زانویم کوبیده می‌شود به کفپوش چوبی. با کف دستم محکم می‌خورم زمین. زمین زیر پایم کمی

می‌لرزد و غافلگیرم می‌کند؛ بعد می‌فهمم روی دریچه‌ی فرار افتاده‌ام.
صدای چک... چک... چک زیر دستم سمج‌تر می‌شود. چیزی گوشه‌ی
چشمم تکان می‌خورد؛ پرده‌ای نازک و خاکستری که توی نسیمی مداوم
گیر افتاده. با پرده‌ی قرمز و سنگین صحنه فرق دارد. کسی نمی‌تواند این
یکی را ببیند.

پرده.

مرز بین این دنیا و جایی دیگر، مرز بین زنده‌ها و مُرده‌ها. دنبال همین
می‌گردم.

جیکوب این‌پا و آن‌پا می‌کند. «بیا زودتر تمومش کنیم.»

بلند می‌شوم.

«شبحی بزن قدش.» این را برای خوش‌شانسی می‌گویم. شبحی بزن
قدش برای وقتی است که دوتا دوست نمی‌توانند به هم دست بزنند. یعنی
من دستم را بلند می‌کنم و او وانمود می‌کند که مثلاً دستش را به دستم
می‌زند و موقعی که دست‌هایمان به هم می‌خورد، زیر لب صدای تق آرامی
درمی‌آوریم.

«اوخ!» جیکوب دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «خیلی محکم می‌زنی!»

می‌خندم. بعضی وقت‌ها خیلی بی‌مزه است. اما خنده ترس را از من دور

می‌کند و من هم دستم را دراز می‌کنم سمت پرده.

توی تلویزیون آدم‌هایی را دیده‌ام که بهشان می‌گویند نجواگران اشباح
که درباره‌ی رد شدن از مرز و رفتن به آن دنیا حرف می‌زنند. آن‌ها می‌توانند
به راحتی زدن یک کلید یا باز کردن یک در، با آن دنیا ارتباط برقرار کنند.
اما برای من این‌طوری است: آن گوشه‌ی پرده را پیدا می‌کنم، پارچه را
می‌گیرم و می‌کشمش.

بعضی وقت‌ها که چیزی آن‌جا نیست، پرده به‌زور دیده می‌شود؛ این جور
وقت‌ها پرده بیشتر شبیه دود است تا پارچه و گرفتنش سخت می‌شود. اما